

## یک

هیچ وقت به گوشتان نمی خورد ورزشکاری حس شامه اش را در یک تصادف مرگبار از دست بدهد. آن هم به یک دلیل حسابی؛ روزگار عزم می کند چنان درس جانانه ای به ما بدهد که تا آخر عمر نتوانیم به کارش ببندیم. برای همین است که ورزشکار پاهایش، فیلسوف عقلش، نقاش چشم هایش، آهنگساز گوش هایش و آشپز زبانش را از دست می دهد. درس من؟ من آزادی ام را از دست داده ام و می بینم که در زندان ناگواری گیر افتاده ام. اینجا گزنده ترین عادت، به غیر از عادت کردن به جیب خالی و تنبیه شدن مثل سگی که پیشابش را در معبدی مقدس خالی کرده، یکنواختی است. می توانم با خشم بی رحمانه نگهبانان و گرمای خفقان آور کنار بیایم. (گویا تهویه مطبوع به تصور عمومی درباره تنبیه و مجازات واقعی نمی گذارد؛ انگار همین که کمی باد خنک به سرمان بخورد از زیر بار مجازات قسر درمی رویم.) اما برای وقت کشی چه کار کنم؟ عاشق شوم؟ یک نگهبان زن سراغ دارم که نگاه خونسردش دل آدم را می برد، اما من هیچ وقت بلد نبودم دنبال زن ها بیفتم؛ همیشه دست رد به سینهام خورده است. صبح تا شب بخوابم؟ همین که پلک هایم را روی هم می گذارم همان چهره خوفناکی را می بینم که در همه عمر، تعقیب کرده. فکر کنم بعد از همه آن اتفاق ها دیگر می دانم ارزش افکار، کمتر از پوسته نازکی است که بر آن حک می شوند. از اسباب سرگرمی هم خبری نیست - دست کم نه در حدی که به چشم بیاید - تا راهی باشد برای فرار از این خودخوری مصیبت بار. نمی توانم خاطرات را هم با چوب دستی عقب بزنم.

تنها چیزی که باقی می ماند، جنون است؛ در سالی که هر هفته یک بار آخرالزمان را به نمایش می گذارد، کار سختی نیست. دیشب اجرای درخشانی روی صحنه بود. تقریباً خوابم برده بود که زمین به لرزه افتاد و فریاد خشم صدها نفر یک باره به هوا رفت. خشکم زد. آشوب؛ یک انقلاب سراسری دیگر. دو دقیقه هم نگذشته بود که در اتاقم با لگد باز شد، یک آدم دیلاق آمد تو، لبخند می زد؛ فقط محض اینکه تودل برو بشود.

گفت: «تشکت! لازمش دارم.»

پرسیدم: «برای چی؟»

با مباحث گفت: «تشکها را از دم آتش می زنیم.» دو انگشت شستش را بالا گرفت؛ انگار این علامت، نگین تاج پیروزی انسان بود.

«اون وقت روی چی باید بخوابم؟ روی زمین؟»

شانه بالا انداخت و به زبانی حرف زد که ازش سر در نمی آوردم. روی گردنش ورم های مشکوکی



داشت که نشان از اوضاع افتضاح زیر پوست بود. آدم‌های اینجا از دم توی بدبختی دست‌وپا می‌زنند و فلاکتی که به آن‌ها چسبیده، سر و ریختشان را از این رو به آن رو کرده. من هم مثل آن‌ها، صورتم مثل حبهٔ پلاسیدهٔ انگور شده و بدنم مثل تاک.

با دستم در را نشان زندانی دادم و ردش کردم، دوباره گوشم را به هیاهوی همیشگی جمعیت سپردم. همان موقع بود که از فکرم خطور کرد می‌توانم وقتم را صرف نوشتن سرگذشتم کنم. البته مجبور بودم توی خفا سرهمش کنم و پشت در کز کنم، فقط هم شب‌ها. بعد هم آن را توی آن خرده‌جای نمور، بین کاسهٔ توالت و دیوار از چشم دیگران دور کنم، به این امید که زندانبان‌ها از آن آدم‌هایی نباشند که حاضرند روی زمین چهاردست‌وپا شوند. وقتی آن آشوب و بلوا کار را به خاموشی کشاند من هم از تصمیمم مطمئن شده بودم. روی تختم نشستم و غرق تماشای شعله‌های درخشانی شدم که از آتش تشک‌ها برمی‌خاست و راهرو را روشن می‌کرد، اما دو زندانی عبوس با صورت‌های نخراشیده شلنگ‌انداز به سلولم آمدند و حواسم را پرت کردند. آن‌ها طوری به من چشم دوختند که انگار منظره‌ای در کوهستان هستم.

یکی که قدش بلندتر بود با توپ و تشر گفت: «تو همانی که حاضر نیست تشکش را بدهی؟»  
انگار با همان حال و روز خماری سه سال پیش از خواب بیدار شده بود.

گفتم خودم هستم.

«برو کنار!»

معرض شدم و گفتم: «همین الان می‌رفتم که دراز بکشم.» هر دو زندانی چنان قهقهه‌های عمیق و گوش‌خراشی سر دادند که بیشتر به صدای جر خوردن شلوار چین می‌ماند. فردی که قدش بلندتر بود من را کنار زد و تشک را از روی تختم قاپید. آن دیگری بی‌حرکت یک گوشه ایستاد؛ مثل تکه یخی که منتظر است آب شود.

چیزهایی هست که حاضرم به‌خاطر آن‌ها سرم را بدهم، اما یک تشک قلمبه‌سلبه جزو آن چیزها نیست. زندانی‌ها دو نفری آن را برداشتند و دم در ایستادند.

آن یکی که قدش کوتاه‌تر بود گفت: «می‌آیی؟»

«برای چی؟»

بی‌درنگ گفت: «تشک خودت است! حق توست که خودت بندازیش توی آتش.»

غرولند کردم. آدمیزاد است و اداهایش! حتی توی جهنم هرت و بی‌قانون هم باید شرفش را حفظ کند، می‌خواهد به هر زور و ضربی شده خودش را از حیوانات جدا کند.

«از خیرش می‌گذرم!»

گفت: «هر طور مایلی» توی ذوقش خورده بود. وقتی بیرون می‌رفتند به زبانی بیگانه چیزی توی گوش ریفیش گفت که به خنده‌اش انداخت. اینجا همیشه چیزی به راه است، اگر خبری از آشوب و بلوا نباشد، همیشه یکی هست که می‌خواهد فرار کند. این تلاش عبث کمکم می‌کند تا مزیت‌های زندانی بودن را ببینم. برخلاف آن آدم‌هایی که توی شرایط خوبی سر می‌کنند و خودشان را به آب و آتش می‌زنند، اینجا مجبور نیستیم به‌خاطر تنبیه و مجازات همیشگی سرمان را پایین بیندازیم. اینجا

یک نفر جلوی چشمانم هست که مقصرش بدانیم؛ یکی با چکمه‌های براق، برای همین است که وقتی فکرش را می‌کنم می‌بینم آزادی حس خاصی به من نمی‌دهد؛ چون آن بیرون، در دنیای واقعی، معنای آزادی این است که مجبوری قبول کنی خودت همه‌چیز را رقم می‌زنی حتی اگر معلوم شود داستانی که از زندگی‌ات ساخته‌ای گند و متعفن است.

داستانم را از کجا شروع کنم؟ کنار آمدن با خاطرات به این سادگی‌ها نیست: چطور می‌شود از بین آن‌ها که حرفشان نفس‌گیر است، از بین آن‌ها که هنوز پر و بال نگرفته، از طراوت افتاده‌اند و آن‌ها که محکوم هستند تا زیر بار زبان‌لت‌وپار شوند و لهیده بیرون بخزند، دست به انتخاب زد؟ از یک بابت مطمئنم که نوشتن دربارهٔ پدرم مشقت ذهنی‌ای را اقتضا می‌کند که از توان من خارج است. انگار همهٔ افکار نامربوط به پدرم، دست‌گرمی‌های سراسرتی هستند برای فرار از فکر کردن به او. اصلاً چرا باید از آن فرار کنم؟ پدرم به‌خاطر بودنم مرا مجازات کرد و حالا نوبت من است که او را به‌خاطر بودنش تنبیه کنم. این طوری بی‌حساب می‌شویم.

اما مشکل اصلی اینجاست که در برابر زندگی‌مان احساس کوتوله بودن می‌کنم؛ زندگی به‌طرز غول‌آسایی ظاهر می‌شود. ما روی بومی که بیشتر از اندازه و لیاقت ماست نقاشی کردیم، به پهنای سه قاره، از گمنامی تا بلندنامی، از شهرها تا جنگل‌ها، از لته‌های ژنده تا پارچه‌های اعلا. از معشوقه‌هایمان خیانت دیدیم، مطیع جسم‌مان شدیم، در چشم مردم و بعد در چشم دنیا خوار شدیم، بی‌آنکه آغوشی ما را در خود پناه دهد. تنبل‌تر از آن بودیم که دل به خطر دهیم، در برابر زندگی لاف و گزاف می‌گفتم اما به وقت عمل، توی سوراخ قایم می‌شدیم. با این اوصاف چطور می‌خواهیم اودیسهٔ هول‌آورمان را بازگویم؟

سخت نگیر یاسپر! یادت باشد آدم‌ها با ساده کردن رویدادهای پیچیده قانع می‌شوند و همین راضی‌شان می‌کند - نمی‌خواهند به وجد بیایند - و سوای این حرف‌ها داستان من ماجرای معرکه و واقعی است. نمی‌دانم چرا اما انگار این موضوع برای مردم مهم است. اگر کسی به خود من می‌گفت: «می‌خواهم یک داستان محشر برایت بگویم که کلمه به کلمه‌اش دروغ محض است»، شخصاً براق می‌شدم که ببینم داستان از چه قرار است. به نظرم باید به این یکی اعتراف کنم. به اینکه ماجرا به همان اندازه به پدرم مربوط می‌شود که به خودم مربوط است. چقدر بیزارم از اینکه می‌بینم هیچ‌کس نمی‌تواند ماجرای زندگی‌اش را بگوید بی‌آنکه از بدخواهانش قهرمان بسازد، اما همین است که هست. راستش حقیقت این است که کل مردم استرالیا از پدر من بیزارند؛ شاید بیشتر از هر مردی، درست همان طور که برادرش، عموی مرا تحسین می‌کند، شاید بیشتر از هر مردی. من هم باید طوری داستانم را سراسر بازگو کنم که دربارهٔ هر دوی آن‌ها باشد، هر چند قصدم این نیست علاقهٔ شما به عمومیم را نادیده بگیرم یا نفرت شما از پدرم را به‌سوی دیگری هدایت کنم، خصوصاً اگر نفرتی فزاینده باشد. البته اگر می‌خواهید از این نفرت برای شناخت نقاط ضعف کسی استفاده کنید که دوستش دارید مانع نمی‌شوم.



این را هم باید بگویم تا هر چه هست همین جا تمام شود:

جسد پدرم هرگز پیدا نخواهد شد.

بعد از این همه عمر، آخر نفهمیدم نسبت به پدرم حس ترحم داشته باشم، بی‌اعتنا باشم، ستایش کنم، محکومش کنم یا فراموشش کنم. رفتار گیج‌کننده‌اش همیشه دودلم می‌کرد. دربارهٔ هر چیزی و همه‌چیز مخصوصاً مدرسه رفتنم افکار عجیبی داشت. تازه هشت ماه از پیش‌دبستانی‌ام گذشته بود که تصمیم گرفت من را از آنجا بیرون بکشد؛ چون نظام آموزشی را «ملال‌انگیز، مخرب روح، کهنه‌پرست و مبتذل» می‌دانست. نمی‌فهمم از کی تا حالا رنگ‌آمیزی با انگشت را کهنه و مبتذل می‌دانند. کنیف‌کاری، بله! اما مخرب روح، نه! من را از مدرسه بیرون کشید با این نیت که خودش به من درس بدهد. به جای اینکه اجازه دهد با انگشت نقاشی بکشم، برایم نامه‌هایی را می‌خواند که و نسان ونگوگ، درست قبل از بریدن گوشش، به برادرش تئو نوشته بود، همچنین گزیده‌هایی از «انسانی، بسیار انسانی» را می‌خواند تا به اتفاق «نیچه» را از چنگ نازی‌ها نجات دهیم.»

بعد پدر سرگرم شغل وقت‌گیر زل زدن به فضا شد. من توی خانه می‌نشستم و انگشتانم را به هم می‌مالیدم، دلم می‌خواست روی آن‌ها رنگ باشد. شش هفته که گذشت دوباره من را با اردنگی به پیش‌دبستانی فرستاد و همین که نزدیک بود زندگی‌ام سامانی بگیرد و مثل آدم زندگی کنم، ناگهان در هفته دوم کلاس اول یک‌راست سر کلاس آمد و دوباره هلم داد بیرون؛ چون این ترس به جانم افتاده بود که مغز تأثیرپذیر من را «در چین‌وچروک‌های زیرشلواری شیطان» گذاشته است. این بار کار خودش را کرد؛ از پشت میز یک‌وی آشپزخانه‌مان، موقعی که خاکستر سیگارش را در انبوه ظرف‌های نشسته تکان می‌داد به من ادبیات، فلسفه، جغرافی، تاریخ و چند درس بی‌نام و نشان دیگر می‌آموخت و در میان آن، به روزنامه‌نگاهی می‌انداخت، با نعره به من می‌گفت که رسانه‌ها بطور همان کاری را می‌کنند که به قول او «هول و هراس اخلاقی را برمی‌انگیزد» و بعد از من می‌خواست به او بگویم چرا مردم خودشان را به فشارهای اخلاقی می‌سیارند.

در روزهای دیگر در اتاق خوابش به من درس می‌داد؛ در میان صدها کتاب دست‌دوم، عکس‌های شاعران مرده با چهره‌های عبوس، شیشه‌های خالی نوشیدنی، بریده‌های روزنامه، نقشه‌های قدیمی، پوسته‌های سیاه و خشکیدهٔ موز، جعبه‌های سیگارهای نکشیده و زیرسیگاری‌هایی پر از سیگارهای کشیده.

این یک نمونه از درس‌ها بود: «بسیار خب یاسپر. این را به یاد داشته باش که دیگر جهان بی‌سروصدا از هم نمی‌پاشد، توی این زمانه، بلکه صدای شترق بلندی می‌دهد! در هریک از شهرهای جهان، بوی تند و تیز همبرگرها توی خیابان می‌پیچد و سراغ رفقای قدیمی می‌رود! عجزهٔ بدجنس در قصه‌های قدیمی، زشت و کریه بود؛ در قصه‌های امروزی گونه‌هایش برآمده است و هزارویک عمل روی خودش پیاده کرده! مردم هیچ‌چیز رازآمیزی ندارند؛ چون خفقان نمی‌گیرند! باور همان قدر

جلوی پایت را روشن می‌کند که چشم‌بند! گوش می‌کنی یاسپر؟ یک موقع اگر آخر شب بود و توی شهر قدم می‌زدی، می‌بینی زنی که از روبه‌روی می‌آید سرش را می‌چرخاند و آن سوی خیابان می‌رود، فقط به خاطر اینکه چند نفر از هم‌جنس‌های ما دامن زن‌ها را لکه‌دار می‌کنند و به بچه‌ها تعرض می‌کنند!»

همهٔ کلاس‌ها به‌طور یکسان گیج‌کننده بودند و عنوان‌های ناهمسانی داشتند. پدر تقلا می‌کرد تشویق کند تا با او مکالمهٔ سقراطی داشته باشم. اما کار به اینجا می‌کشید که خودش تنهایی به‌جای هر دو طرف مکالمه حرف می‌زد. وقتی رعد و برق می‌زد و خاموشی می‌شد، یک شمع روشن می‌کرد و زیر چانه‌اش می‌گرفت تا نشانم دهد در نور مناسب، قیافهٔ آدم شبیه صورتک شیطان می‌شود. او به من یاد داد اگر بنا شد با کسی قرار بگذارم، نباید تن به آن «عادت احمقانهٔ آدمیزاد» بدهم و از سر هوس و خودخواهی یکی از چهار ربع را انتخاب کنم. او می‌گفت «هیچ‌وقت با کسی رأس ساعت ۷:۴۵ یا ۶:۳۰ قرار نگذار یاسپر. در عوض ساعت ۷:۱۲ یا ۸:۰۳ قرار بگذار!» هر موقع تلفن زنگ می‌خورد، خودش گوشی را برمی‌داشت و هیچ نمی‌گفت؛ بعد وقتی طرف دیگر سلام می‌داد، با صدایی لرزان و نازک می‌گفت: «پدر خانه نیست.» با اینکه بچه بودم می‌دانستم مسخره است که یک مرد جاافتاده صدای پسر شش‌ساله‌اش را تقلید کند تا خود را از چشم دنیا دور کرده باشد، اما سال‌ها بعد دیدم خودم همین کار را می‌کنم. با این تفاوت که تظاهر می‌کردم او هستم. با صدای کلفت می‌گفت: «پسرم خانه نیست. کارتان چیست؟» پدر با رضایت سر تکان می‌داد. بیشتر از هر چیزی میلش به پنهان‌کاری می‌کشید. این درس‌ها بیرون از خانه هم ادامه داشتند؛ پدر می‌خواست هنر معاملهٔ کالا به کالا را به من یاد دهد، با اینکه در چنان جامعه‌ای زندگی نمی‌کردیم.

یادم می‌آید دستم را گرفت و مرا با خودش برد تا روزنامه بخرد، سر فروشنده که دست‌وپایش را گم کرده بود داد کشید و گفت: «نه خبری از جنگ هست! نه خبری از سقوط بازار! نه قاتل فراری! پس برای چی این قدر پول می‌گیری؟ هیچ اتفاقی که نیفتاده!» این هم یاد می‌آید که من را روی یک صندلی زرد پلاستیکی می‌نشاند و موهایم را کوتاه می‌کرد؛ به نظرش این هم یکی از آن چیزهای بی‌شبهت زندگی با جراحی مغز بود؛ چنان بی‌شبهت که قبول نداشت آدم با یک جفت دست و یک قیچی بتواند موهایش را کوتاه کند. «من پولم را توی جیب سلمانی نمی‌ریزم یاسپر. چه باید بدانی؟ معلوم است، همین که به پوست سر رسیدی از کار دست می‌کشی.» پدر فیلسوفم حتی نمی‌توانست مو را بدون فکر کردن به معنای آن کوتاه کند.

می‌گفت: «مو، نماد مردانگی و حیات است، هر چند بعضی آدم‌های خیلی بی‌خاصیت هم هستند که موهای بلندی دارند و از طرفی کلی آدم بی‌مو و طاس، اما سرزنده می‌بینی که روی زمین راه می‌روند. اصلاً برای چی مو را کوتاه می‌کنیم؟ چه کینه‌ای از آن به دل داریم؟» و بعد با حرکات سریع و فکر نشدهٔ دست، موها را توی هوا به پرواز درمی‌آورد. پدر موهای خودش را هم بیشتر اوقات بدون آینه کوتاه می‌کرد. می‌گفت: «قرار نیست چیزی پیشکش کنند. فقط باید کوتاه‌تر باشد.» ما پدر و پسری بودیم با آن موهای آشفته و پریشان؛ یکی از ایده‌های پدرم را که بعدها به درستی درک کردم، روی خودمان پیاده می‌کردیم. او بر این باور بود که آزادی در این است که سر و قیافهٔ دیوانه‌ها را داشته باشی.



شب که می‌شد، درس‌های روز با قصه‌های من‌درآوردی پیش از خواب به آخر می‌رسید. لعنتی! این قصه‌ها همیشه تلخ و نکبت‌بار بودند و هرکدام یک قهرمان داشتند که بدلی از خود من بود. یک نمونه‌اش این بود که روزی روزگاری پسر کوچکی به نام کسپر<sup>۱</sup> زندگی می‌کرد. رفقای کسپر دربارهٔ بچهٔ چاقالویی که توی محله‌شان زندگی می‌کرد نظر مشابهی داشتند و از او بیزار بودند. کسپر دلش می‌خواست با بچه‌ها رفیق باشد برای همین او هم از بچهٔ چاقالو متنفر شد. بعد یک روز صبح که از خواب بیدار شد دید مغزش دارد می‌گندد تا اینکه مغزش پایین افتاد و با درد و ترسحاتی از تنش دفع شد. کسپر بیچاره! واقعاً که حال و روز سختی داشت. در طول آن قصه‌های قبل از خواب، تیر می‌خورد، کتک می‌خورد، چوب و چماق نوش جان می‌کرد، توی دریاها جوشان فرو می‌رفت، روی زمین و خرده‌شیشه‌ها کنشیده می‌شد، ناخن‌هایش تکه‌تکه می‌شد، اعضای بدنش، لقمهٔ چرب آدم‌خوارها می‌شد، غیث می‌زد، ورم می‌کرد، آب می‌رفت، دردهای جسمی شدید او را از پا می‌انداختند و شنوایی‌اش را از دست می‌داد. نتیجهٔ اخلاقی داستان همیشه یکسان بود. نتیجهٔ این بود که اگر هم‌رنگ جماعت شوی و از خودت فکر و نظری نداشته باشی، مرگ ناگهانی و وحشتناکی سراغت می‌آید.

تا مدت‌ها وحشت داشتم از اینکه حرف کسی را، ولو دربارهٔ اینکه ساعت چند است، قبول کنم. کسپر هرگز توی هیچ کاری که به چشم بیاید موفق نمی‌شد. البته گاه‌وبیگاه توی کشمکش‌های ناچیز پاداشی می‌گرفت (دو سکهٔ طلا، یک بوس، تأیید پدرش)، اما هیچ‌وقت حتی یک بار هم توی یک جنگ پیروز نشد. حالا می‌فهمم دلیلش این بود که فلسفهٔ پدرم برای خودش پیروزی‌های شخصی انگشت‌شماری در زندگی داشت نه عشق، نه آرامش، نه موفقیت، نه خوشبختی. ذهن پدرم نمی‌توانست آرامش پایدار یا پیروزی معنادار را تصور کند؛ این مفاهیم در دامنهٔ تجربه‌های او نمی‌گنجید. برای همین بود که کسپر از همان اول به هلاکت محکوم بود. این بیچارهٔ مفلوک یک بار هم اقبال نداشت. یکی از کلاس‌های به‌یادماندنی وقتی شروع شد که پدر با یک جعبه کفش سبز زیتونی که زیربغلش گرفته بود، توی اتاقم آمد و گفت: «درس امروز دربارهٔ توست.» بعد من را به پارک روبه‌روی آپارتمانمان برد که یکی از آن پارک‌های شهری غم‌انگیزی بود که بدون رسیدگی مانده و نما و ریختش چنان بود که گویی محل زدوخورد بچه‌ها و الواط بوده، البته بچه‌ها فقط کتک‌خور بوده‌اند. چمن‌های پلاسیده، سرسره‌های شکسته، چند تاب پلاستیکی با زنجیرهای زنگ‌زده که توی باد به هم پیچ خورده بودند.

وقتی روی نیمکت نشستیم پدر گفت: «بین یاسپر، حالا دیگر وقتش رسیده بدانی چه شد که اجدادت به بدبختی افتادند، آن وقت می‌توانی بفهمی در قبال شکست‌های دودمانت چه کرده‌ای: با آن‌ها کنار آمده‌ای یا در جهت مخالف اشتباهاتشان شنا کرده‌ای نه اینکه در جهت عکس، تن به حماقت‌های بزرگ خودت بدهی؟ ما همگی با غش و ضعف از قبرهای پدربزرگ‌هایمان دور می‌شویم، نفس‌های گزندهٔ آخرشان بیخ گوشمان صدا می‌کند و طعم ظلم و جوری که علیه خود روا داشته‌اند

توی دهانمان به تلخی می‌زند؛ این همان شرم زندگی‌های ناکام‌ماندهٔ آن‌هاست. چیزی که می‌بینی تلنبار شدن یکنواخت حسرت‌ها و شکست‌ها و شرم ما و زندگی‌های ناکام‌ماندهٔ ماست که راه فهم آن‌ها را نشانمان می‌دهد. اگر سرنوشت جرقه‌ای می‌زد و زندگی پوزوق‌وبرقی جلوی پایمان می‌گذاشت و ما را با نیروی حیات‌بخشی از این پیروزی بزرگ به آن دیگری می‌کشاند، هرگز آن‌ها را نمی‌فهمیدیم، هرگز!»

در جعبهٔ کفش را باز کرد. گفت: «می‌خواهم چیزی را ببینی.» یک مشت عکس زهواردررفته بیرون کشید. یک عکس سیاه و سفید از مردی جوان و ریش‌دار که به تیر چراغ‌برق تکیه داده بود، توی هوا بالا گرفت و گفت: «این پدربزرگت است.» مرد لبخند نمی‌زد؛ انگار از ترس اینکه نیفتد به تیر چراغ تکیه داده بود. پدر یک عکس دیگر برداشت؛ زن جوانی با صورتی بیضی و بی‌آرایش را نشان می‌داد که لبخند بی‌رمقی به چهره داشت. گفت «این مادر بزرگت است» و بلافاصله عکس‌ها را ورق زد انگار وقتش تمام می‌شد. آن تصویرهای گذرای که از عکس‌های سیاه و سفید گذشته توی ذهنم ماند شگفت‌آور بود. همهٔ آن‌ها یک حالت داشتند: پدربزرگم در همهٔ آن‌ها قیافهٔ عبوس و گرفته‌ای داشت و لبخند مادر بزرگم از غمناک‌ترین سگرمه‌ها، تلخ‌تر بود. پدر عکس دیگری بیرون کشید. «این پدربزرگ بعدی‌ات است. پدر واقعی خودم. مردم همیشه فکر می‌کنند کسی که هم‌خون توست از کسی که بزرگت کرده «واقعی» تر است، اما تو که بزرگ‌شدهٔ یک قطرهٔ درشت از نطفه نیستی، هان؟» عکس را جلوی چشمم گرفت. نمی‌دانم می‌شود گفت این دو چهره قطب‌های مخالف هم هستند یا نه، اما به‌رغم صورت جدی و بی‌روح پدر بزرگ قبلی، نیش این یکی چنان تا بناگوش باز بود که انگار این عکس را نه تنها در شادترین روز زندگی خودش، بلکه در شادترین لحظهٔ همهٔ زندگی‌های عالم گرفته‌اند. یک سرتاسری پر از لکه با شلوار سفید به تن داشت، موهای طلایی‌اش درهم بود و عرقش داشت می‌چکید. پدر گفت: «راستش را بخواهی من زیاد به این عکس‌ها نگاه نمی‌کنم؛ چون وقتی به عکس آدم‌های مرده نگاه می‌کنم تنها چیزی که می‌بینم این است که مرده‌اند. فرقی نمی‌کند ناپلئون باشد یا مادر خودم، به هر حال مرده‌اند، همین.»

آن روز فهمیدم مادر بزرگم در لهستان، درست در بجنوهٔ دوران سیاهی به دنیا آمده که هیتلر توهماتش دربارهٔ عظمت را با واقعیت بخشیدن به آن‌ها، به خاک سیاه نشاند؛ او در قامت رهبری قدرتمند ظاهر شد که در کسب و کار هم استعداد داشت. با پیشروی آلمانی‌ها، والدین مادر بزرگم به وروشو فرار کردند و او را در اروپا با خود این‌سو و آن‌سو کشیدند و بعد از چند ماه فلاکت به چین رفتند. مادر بزرگم آنجا بزرگ شد؛ در یکی از محله‌های یهودی‌نشین شانگهای. او در طول آن سال‌ها زبان لهستانی، عبری و چینی یاد گرفت. بیماری‌های موسمی، جیره‌بندی سرسختانه و حمله‌های هوایی آمریکا به تنگش آورده بودند اما جان به در برد.

بعد از ورود دسته‌های نظامی آمریکا به شانگهای که خبرهای تلخی دربارهٔ هولوکاست آوردند، خیلی از یهودی‌ها چین را ترک کردند و به گوشه‌های دیگر دنیا رفتند، اما والدین مادر بزرگم تصمیم گرفتند همان جا بمانند و مهمانخانهٔ چندزبانه و قصابی مخصوص گوشت حلال را که به‌تازگی گل کرده بود، حفظ کنند. این شرایط به کام مادر بزرگ جوانم شد که به پدر بزرگم که یکی از بازیگر تئاتر